

آن چه می خوانید، تنها گوشه‌ای از تصویر کار و زندگی دردناک طبقه‌ی کارگر در پهنه‌ای به وسعت سراسر ایران است. وضعیت طبقه‌ی ما، تحت حاکمیت منحوس سرمایه داری جمهوری اسلامی، چنان به وخامت گراییده و میلیون‌ها میلیون خانواده‌ی کارگری چنان در دایره‌ی فقر و فلاکت گرفتار آمده‌اند، که دیگر حتا بسیاری از رسانه های گروهی و صاحبان قدرت در خود جمهوری اسلامی نیز زبان به «شکایت» و «هشدار» گشوده‌اند. آن چه اما در این میان اهمیت به سزا دارد، شناخت و وقوف طبقاتی کارگران به ریشه‌ی این مصائب، به دلایل وجودی این جهنم زمینی‌یی که سرمایه داری برای آنان به ارمغان آورده است، و دامن زدن به مبارزه‌ای هم بسته و متشکل علیه ستم و استثمار سرمایه داری و برای الغای کار مزدی و مالکیت خصوصی بورژوازی است. برای آن که شکمی گرسنه نماند؛ برای آن که اشکی از سرنداری بر گونه‌ی انسانی در نغلطد؛ برای آن که تنی از جهت لقمه‌ای نان فروخته نشود؛ برای آن که فرزندی پیش چشم ماتم زده‌ی پدر و مادر از بیماری پرپر نزند؛ برای آن که حرمت انسان کارگری چنین درهم شکسته نشود؛ جز این، راه چاره و نجاتی نیست!



## گزارشی از کارگران بازخریده شده

اسماعیل محمد ولی

• چندین بار صدای ضبط شده‌اش را می شنوم، تا کلمات را از میان گریه‌اش تشخیص بدهم: «من می دانم. گفته‌اند. دیده‌ام. دخترم سوار ماشین... دختر من! می‌برندش بیرون ازش استفاده می‌کنند. این برای چیست؟ برای فقر است. یک آدم هم سن خودت می‌برد و ازش استفاده می‌کند. این وقتی شکمش گرسنه است، من بهش چه بگویم؟ وقتی این‌ها کارم را از من می‌گیرند، یعنی می‌خواهند دختر من - که یک عمر کارگری کرده‌ام - به لجن کشیده شود. وقتی داریم توی لجن زندگی می‌کنیم، معلوم است پای من هم گیر می‌افتد. این طوری است، که جامعه‌ی ما می‌شود لجن زار و دختر من می‌شود همه کاره. حالا فلان حاج آقا که می‌رود بالای منبر، می‌گوید دلیل فساد فلان است و فلان است؛ اما من که دارم توی این لجن زندگی می‌کنم، می‌بینم همه‌ی این‌ها به دلیل نداشتنم است. نداری. بیکاری. کی باید جواب بدهد؟!»



نیست اگر هم او را بسوزانم و هم خودم را.» به خاطر می‌آید، که بدن آدم مواد سوختنی زیاد دارد. به گمانم بدن کارگران قائم شهر بسیار زیاد. جرقه‌ای می‌خواهد. یکم: کنار خیابانی در شهرک «یثرب» می‌ایستیم. از نمای هم شکل خانه‌ها پیداست، که در شهرکی سازمانی هستیم. راهنمای من، که خود از کارگران بازخریده شده‌ی نساجی است، کامیون‌ها و تاکسی‌هایی که در مقابل خانه‌ها پارک شده‌اند را نشان می‌دهد و می‌گوید: «کارگرها توی این چهار سال بیکاری خانه‌هایشان را به این‌ها فروخته‌اند.» از ماشین پیاده می‌شوم و در پیاده رو به مرد میانه سالی بر می‌خورم، که پانزده سال در کارخانه‌ی شماره‌ی یک نساجی قائم شهر کار کرده و دست آخر، سابقه‌ی خدمت‌اش را به چهار پنج میلیون تومان فروخته و آمده است بیرون: «چهار سال پیش، مدیران کارخانه هر روز ما را در نمازخانه جمع می‌کردند و می‌گفتند: حالا اگر بروید، لااقل یک پولی گیرتان

چهره‌ها انگار در آینه‌های کوژ... مردم همه از کابوسی بیرون آمده‌اند یا «قائم شهر» خود کابوس است و من به آن پا گذاشته‌ام؟ لازم نیست پی آدرسی را بگیرم یا در خانه‌ای را بگویم. توی خیابان، تک تک رهگذران از نمونه‌هایی هستند، که در شهری معمولی و اوضاعی عادی باید مدت‌ها به دنبالشان گشت. قائم شهر، شهر کارگران صنعتی است. آن‌ها طی سالیان به دور کارخانجات نساجی، سقفی برای زندگی زدند و این جا «شهر» شد. سه نسل از کارگران ماهر صنعتی (تکنسین) هر صبح با صدای سوت کارخانه، که در تمام شهر می‌پیچید، از خواب بیدار می‌شدند و حالا که دیگر، دم صبح صدایی از کارخانه‌ها به گوش نمی‌رسد، مردم در ادامه‌ی کابوس شان زندگی می‌کنند و شاید به این طریق، زجر بیکاری و گرسنگی و آوارگی و ویران‌گرتر از همه، درد فرزندان شان را تاب می‌آورند. پیرمرد می‌گفت: «می‌بینم که دخترم پنهانی کجا می‌رود. چه کنم وقتی نمی‌توانم حتا شکمش را سیر کنم...؟ خدا می‌داند که گناه



می آید. اما دو ماه بعد دیگر پولی نمی ماند، تا باز خریدتان کنیم. ما را می ترسانند. سه ماه سه ماه حقوق نمی دادند. حتا وعده و وعید می دادند، که طرح نوسازی صنایع به زودی اجرا می شود و سر یک سال همه ی شما برمی گردید سر کار سابقتان. من فکر کردم، این پول را می گیرم و یک کاسبی راه می اندازم... بی سوادم، تجربه ی کار آزاد را هم نداشتم. همیشه کارم توی کارخانه بود و یک حقوق بخور و نمیری آخر ماه می گرفتم. پول باز خریدی ام تمام و کمال توی بازار سوخت و بدهی بالا آوردم. مجبور شدم خانام را بفروشم و همین جا توی خانه ی خودم مستاجر شوم.»

همین که او شروع می کند به حرف زدن، آرام آرام کارگران دورمان حلقه می زنند: «بگو مدیرعامل خودش گفت یک سال دیگر همه ی تان را برمی گردانیم سر کار... حالا چهار سال گذشته، می گویند چشم تان کور، چرا باز خرید شدیدی؟» یکی دیگر می گوید: «تهدیدمان کردند... این ها را

گفتی؟ تهدید کردند اگر نرویم بدون پول باز خریدی، اخراج مان می کنند.»

می گویم، چهار سال است از کارخانه باز خرید شده اید. چطور سراغ کار دیگری نرفتید یا سابقه ی بیمه ی تان را تکمیل نکردید؟ یکی از کارگران، که بیست سال سابقه ی کار در کارخانه ی شماره ی یک نساجی را دارد، می گوید: «من از شانزده سالگی که پدرم مُرد، به جای او به سر کار آمدم و هر ماه حق بیمه دادم. حالا در چهل سالگی، که به من کار دیگری نمی دهند، تا بیمه ام کنند. کی حاضر است من چهل ساله را استخدام کند، که سابقه ی بیمه ام تکمیل شود؟ می روم عملگی سر ساختمان ها...» یکی دیگر از کارگران، که هجده سال در کارخانه ی شماره ی

سه نساجی کار کرده، می گوید: «صبح زود می رویم دور میدان برای کارگری ساختمان... شاید در هفته دو روز کار گیرم بیاید.» می گویم: «این طور اگر خوش شانس باشید، شاید هفته ای ده هزار تومان در بیاورید. چطور زندگی می کنید؟» همان کارگر می گوید: «پول نان زن و بچه ام هم نمی شود. من چهار تا بچه دارم، که سه تای شان محصل اند. بزرگ شده اند، قد کشیده اند. خجالت می کشند روپوش ها و مانتوهای مدرسه ی سه چهار سال پیش را بپوشند. کفش و لباس معمولی هم که تکلیف اش روشن است.»

زن میان سالی، کمی آن سوتر، کنار شوهرش ایستاده. ابتدا آرام، اما همین که توجه من را می بیند، با شرم می گوید: «پنج شنبه غروب ها می روم میدان میوه و تره بار، سبزی ها و میوه های لهیده و گندیده را جمع می کنم و می آورم برای بچه هایم... بچه اند. چه می فهمند نداری یعنی چی؟» شوهرش چشم غره می رود،

تا ساکت اش کند. توجه زن را به همسایه ها، که دور تا دور ایستاده اند، جلب می کند. یکی از همین همسایه ها می گوید: «چه کارش داری آقا رحیم؟ مگر زن من چه کار می کند؟ هر پنج شنبه آخر شب می رود بازار روز، میوه جمع می کند. همه ی ما مثل همیم.» آقا رحیم می گوید: «این حرف ها گفتن ندارد.» به من می گوید: «بنویس، من که بیست سال توی کارخانه کار کردم، چرا حالا باید لنگ نان شبم باشم و از روی زن و بچه ام خجالت بکشم؟»

کارگرها راه می دهند، که یکی از هم کاران شان جلو بیاید. او بیست سال در کارخانه ی شماره ی دو نساجی کار کرده و پس از باز خریدی و عدم تمدید اعتبار بیمه اش با بیماری دخترش مواجه شده: «یک دختر شانزده ساله دارم. کمردرد دارد. نمی دانیم از چیست... دکترها می گویند باید آزمایشات دقیق انجام بدهد، اما این کارها هزینه دارد و من با پول عملگی، شکم پنج تا بچه ام را هم نمی توانم سیر کنم. پول ندارم معالجه اش کنم.

بردمش دکتر و پنج شش هزار تومان ویزیت دادم. گفتند باید برود "ام. آر. آی"، اما ندارم. شب و روز به پشت افتاده. پاهایش اختیار بدنش نیست... شب و نصفه شب، دردش که شروع می شود، گریه می کند "بابا من را ببر دکتر". می روم توی حیاط می نشینم، که صدایش را نشنوم... با کدام پول ببرمش؟ از کی قرض بگیرم؟ از همسایه ام که وضعش از من بدتر است؟ بیاید خانه ی ما را ببینید. یک پتو انداختیم و رویش نشستیم. هر چه داشتم، در این چهار سال بیکاری فروختم. خانام را هم فروختم و آمدم چند کوچه بالاتر مستاجری. به صاحب خانام گفته ام، که پول اجاره ی خانه های عقب افتاده را از روی پول پیش خانه کم کند و باقی اش را بدهد، که یک جور این بچه را درمان کنم. بعدش کجا



آواره شویم، خدا عالم است.»

کارگر دیگری، که شانزده سال در کارخانه ی شماره ی دو نساجی کار کرده، می گوید: «پسر دوازده ساله ام پارسال افتاد و دست اش شکست. دکتر برایش گچ گرفت، اما استخوان بچه ام بد جوش خورد... حالا می گویند باید دکتر متخصص دست بچه را عمل کند، که آن هم پانصد هزار تومان خرج دارد. اگر مسئولین چنین اتفاقی برای شان بیافتد... هاشمی، خاتمی، احمدی نژاد، یا هر کسی که الان هست، به فکر دوا و درمانش نیستند؟ ببینید من چه دلی دارم، که جلوی چشمم دست بچه ام دارد برای همه ی عمر فلج می شود و به خاطر پانصد هزار تومان نمی توانم... یا همین همسایه ام. شب تا صبح دخترش از درد به خودش می پیچد.

دیوار به دیواریم. انگار توی خانه ی ما ضجه می زند.» کارگر دیگری در حلقه ی چهارم پنجمی، که دور من شکل گرفته،



سعی می‌کند با فریاد چیزی بگوید. راه می‌دهند، که بیاید جلوتر: «این همه که می‌گویند مهرورزی و عدالت اجتماعی و کمک به بندگان خدا... من مانده‌ام که کدام بندگان خدا. مگر من بنده‌ی خدا نیستم؟ هم کار من بعد از یک عمر جان‌کندن و حق بیمه و مالیات دادن، بنده‌ی خدا نیست؟ اما اگر یک اتفاقی در یک کشوری آن سر دنیا بیافتد، مردمش می‌شوند بنده‌ی خدا و کمک می‌کنند مشکل‌شان حل شود؟ این عدالت اجتماعی پس کجا باید برقرار شود؟ عدالت اجتماعی همین است. کدام مهرورزی؟ هر کس از راه می‌رسد و هر چه به دهانش می‌آید، برای یک مشت عین خودش می‌گوید و به به و چه چه تحویل می‌گیرد. پس چرا من پیش هر مسئولی می‌روم، به من جواب نمی‌دهند و می‌گویند به ما مربوط نیست؟ این یعنی مهرورزی؟ پیش استان دار رفتم. کارگر دیگری می‌گوید: «خیال می‌کنند ما گدائیم. وعده و وعید صندوق قرض الحسنه و وام می‌دهند... وام مهر رضا و فلان و بیصار. وام برای خودشان خوب است، که بگیرند و بخورند و راست راست راه بروند و شعار بدهند. ما کار می‌خواهیم. شغل می‌خواهیم. ما اگر کار داشته باشیم، از زور بازوی مان خرج مان را در می‌آوریم و به هر حقوق بخور و نمیری راضی هستیم. چرا بیست هزار کارگر را از کارخانه انداختند بیرون؟ انداختند بیرون، که بیایند دست‌شان را مثل گداها دراز کنند و از این‌ها وام بگیرند؟ نساجی را تکه تکه کردند. کوچک کردند و حالا فقط سیصد چهارصد تا کارگر را نگه داشته‌اند، اما آن‌ها را هم مثل ما تحت فشار گذاشته‌اند و بهشان حقوق نمی‌دهند، تا بروند و از اساس کارخانه را خراب کنند. هر روز هم اسم کارخانه را عوض می‌کنند، تا کارگران امیدی به بازگشت به کار نداشته باشند. یک روز تابلو می‌زنند «طبرستان»، یک روز تابلو «سایپا» را می‌زنند و خودشان هم نمی‌دانند که می‌خواهند با این کارخانه چکار کنند. امروز تابلوهایش را می‌کنند و فردا باز یک تابلو دیگر نصب می‌کنند... همه کاری می‌کنند، غیر از راه اندازی کارخانه. همین حالا بروید یک پارچه فروشی در خود قائم شهر، که یک روزی به هم‌هی ایران پارچه می‌فرستاد، یک نمونه پارچه‌ی ایرانی هم پیدا نمی‌کنید. همه وارداتی است. این‌ها چرا به جای واردات، کارخانه را راه نمی‌اندازند؟ حتماً آقایانی که توی تهران نشسته‌اند، یک نفعی از این واردات می‌برند.»

زنی که کنار شوهرش ایستاده بود، از میان جمع زن دیگری را نشان می‌دهد: «شما چرا حرف نمی‌زنید؟ مگر شوهرت تو و بچه هایش را نگذاشته و رفته؟» زن از این خطاب نامنتظره جا می‌خورد. با لکنت شروع می‌کند: «بیست و یک سال توی نساجی

شماره‌ی دو کار کرد، بعد باز خرید شد و یک پولی بهش دادند. همان پول را کم کم خوردیم و هی گفتیم امروز کارخانه راه می‌افتد و فردا راه می‌افتد... پارسال دم عید، یک میلیون تومان از پول مانده بود. برداشت و گفت می‌روم تهران برای کار. رفت و از آن موقع به بعد هیچ خبری ازش نشد. نمی‌دانیم زنده است یا مرده. من ماندم و چهار تا دختر دم بخت...» به گریه می‌افتد و به سختی از میان جمع خودش را رد می‌کند. یکی از کارگرها آهسته می‌گوید: «چهارتا دختر جوان... از هفده سال دارد تا بیست و دو سال. دیروز همین جا داشت خودش را می‌زد، که دختر کوچک‌ام دو شب است خانه نیامده و به ما می‌گفت برویم دنبالش. من نمی‌توانم همه چیز را بگویم...»

دوم: توی شهر که گشت می‌زدیم، به نظرم آمد این همه بنگاه معاملات ملکی برای یک شهر «صرفاً توریستی» هم زیاد است. این دلالان در یک شهر کارگری چکار می‌کنند؟

صاحب بنگاه معاملات ملکی، پشت میز نشسته بود و با تلفن حرف می‌زد. منتظر ایستادم. هم راهم کمی پس از من وارد شد و یکی از آشنایانش را در ردیف صندلی‌های انتهای بنگاه دید. به طرف او رفت و ایستاد به سلام و علیک. دلالت که کارش با تلفن تمام شد، گفتم که برای چه کاری به قائم شهر آمده‌ام و سئوالم را پرسیدم: «بعد از تعطیلی نساجی، وضعیت فروش مسکن چه تغییری کرده؟ از مشتریان تان، کارگری را می‌شناسید، که به خاطر از دست دادن شغل حاضر باشد خانه‌اش را ارزان بفروشد؟» سردستی و بی‌حوصله جواب داد: «نه آقا. من خبر ندارم. بفرمایید بیرون.» بیش از من، انگار خودش از لحن و کلام‌اش بکه خورد و آرام تر - شاید برای جبران - مثل این که که نگران تلف شدن وقت من



باشد، ادامه داد: «شما باید تشریف ببرید در خیابان روبروی کارخانه‌ی گونی بافی. آن طرف‌ها از این جور موردها زیاد پیدا می‌شود. چند تا بنگاه هم آن جا هست.» داشتم می‌رفتم بیرون و به هم راهم اشاره کردم، که بیاید. هنوز در کار احوال پرسشی بود. وقتی آمد، گفتم که این جا چنین موردی سراغ ندارند و برویم جای دیگر. گفت: «چطور ممکن است؟ هم کار من همین الان توی بنگاه نشسته و با خریدار خانه‌اش قرار دارد.» ناگهان همه چیز روشن شد. مرد دلالت، که تازه فهمیده بود هم شهری‌اش راهنمای من است، برای توجیه نک و ناله‌ای کرد و توضیحاتی داد، که نشنیدیم. راهنما، هم کارش را صدا زد و با هم به بیرون از بنگاه رفتیم.

مردی که برای فروش خانه‌اش آمده بود، بعد از بیست و یک سال کار کردن در نساجی شماره‌ی دو قائم شهر، تحت فشار مدیرانش به اجبار زیر برگی‌ی بازخریدی‌اش را امضاء کرده بود



و اینک او بود، که در آستانه‌ی چهل و پنج سالگی، با بیست و یک سال سابقه‌ی بی ثمر بیمه‌ی تامین اجتماعی، به کارگر ساده‌ی ساختمانی بدل شده بود. پرسیدم: «بعد از چهار سال بیکاری، چرا حالا به فکر فروش خانه‌ات افتادی؟» با مکث و تردید حرف می‌زند... انگار که بغض راه گلویش را گرفته باشد: «گرفتاری، پسرم...» هم کارش، که بهت من را می‌بیند، می‌گوید: «دور از جان، هم سن شماست.» دست می‌گذارد روی شانه‌ی مرد و دل داری‌اش می‌دهد: «شفا می‌دهد به حق ابوالفضل.» مرد برای انکار بغض‌اش، سمت دیگری را نگاه می‌کند و هم کارش رو به من می‌گوید: «بعد از دانشگاه رفت سربازی و هنوز یک ماه از پایان خدمت‌اش نگذشته بود، که فهمیدند مریض است. "مریضی بد" هر بار شیمی درمانی‌اش هشتصد هزار تومان خرج دارد.» مرد بی آن که رو برگرداند، بی حواس و پراکنده خاطر - مثل این که با هوا حرف بزند - می‌گوید: «فقط شیمی درمانی نیست، که... کلی داروی دیگر... اصلا باید بستری شود. سه میلیون تومان به مردم بدهکارم. ماهی صد هزار تومان قسط وام دارم. همین یک خانه مانده بود. دیروز یکی از نزول خورها، جلوی زن و بچه، گرفتیم به باد کتک... کلافه‌ام. صبحی آمدم بنگاه و گفتم هر چقدر می‌خرند بفروش. نامرد به نصف قیمت می‌خواهد بفروشد... زن و بچه‌ام را به خاطر هفت میلیون تومان دارم آواره می‌کنم.» دست‌اش را می‌گذارد روی صورت‌اش. دیگر کار از کار گذشته،

شانه‌هایش می‌لرزند: «بچه‌ام جلوی چشمم...» نمی‌دانم در این موقعیت باید چکار کنم. مثل دلک‌ها دستگاه ضبط صدا را بالا گرفته‌ام و مجسمه وار به زمین خیره شده‌ام. چند دقیقه‌ای می‌گذرد و هیچ کدام از ما حرفی نمی‌زنیم، مگر راهنما که هرازگاهی با خودش می‌گوید: «درست می‌شود انشاالله!» مرد دلال بیرون می‌آید و با داد و هوار می‌گوید: «بنده‌ی خدا ده دقیقه است که آمده.» متوجه آمدنش نشده بودیم. این «بنده‌ی خدا» را از پشت شیشه‌ی بنگاه می‌بینم. هرگز هیچ دو برادری تا این حد به هم شبیه نبوده‌اند، که دلال و خریدار! هم راهم می‌گوید «می‌بینی؟ برادرش را آورده که دو تایی خانه را از چنگ این بیچاره در بیاورند... اگر می‌توانست چند ماه صبر کند، پانزده میلیون می‌فروخت.»

سوم: کنار یکی از کوچه‌های روستای «تلوک» دیدیم‌اش. پاچه‌های شلوارش را بالا زده بود و داشت بی توجه به ما می‌گذشت. پیدا بود از شالی زار می‌آید. برایش دست تکان دادیم، که بایستد. می‌گفت بیست و دو سال در نساجی شماره‌ی دو کار کرده و بعد از بازخریدی، همه‌ی پولش را به اضافه‌ی پول خانه‌اش خرج ازدواج چهار تا از فرزندانش کرده و حالا او مانده و خانه‌ای اجاره‌ای و سه فرزند دیگر، که همگی دخترند.

می‌گوید: «دیگر چیزی از ما باقی نمانده. کارخانه که خوابید، همه‌ی شهر خوابید.» او بسیار دیرتر از هم شهریان‌ش جذب نساجی شده بود: «تا سی سالگی کشاورزی می‌کردم. بعد همه‌ی زمین‌هایم را فروختم و در شهر خانه خریدم و کارگر نساجی شدم. بعد از بیست و دو سال گفتند خوش آمدی. بیرونم کردند.» در مورد کاری که حالا در سن پنجاه و هشت سالگی انجام می‌دهد، سؤال می‌کنم: «توی زمین‌های مردم کارگری می‌کنم... با این سن مجبورم توی زمین‌های مردم کار کنم. تازه آن‌ها هم دل‌شان به رحم که می‌آید، هر هفته دو سه

روزی به من کار می‌دهند. روزی چهار هزار تومان.» از اوضاع زندگی‌اش سؤال می‌کنم: «دل‌م آن قدر از درد پر است، که نمی‌دانم چطور بگویم... دخترم دانشجوی دانشگاه آزاد است. هر روز می‌رود سوادکوه. روزی سه هزار تومان کرایه ماشین دارد. در این دو سالی که دانشجوی شده، من حتا نتوانستم کرایه‌ی ماشینش را بدهم، چه رسد به شهریه... نمی‌دانم از کجا...؟» خودش را کنترل می‌کند. آهسته تر، حرف‌های پراکنده‌ای می‌زند، اما تاب نمی‌آورد: «می‌بینم که دخترم پنهانی کجا می‌رود. چه کنم وقتی نمی‌توانم حتا شکمش را سیر کنم...؟ خدا می‌داند که گناه نیست اگر هم او را بسوزانم و هم خودم را.» به گریه می‌افتد: «این درد را به کی بگویم؟ به من می‌گوید، تو نمی‌توانی شکم من را سیر کنی... من چطور از او انتظار نجابت داشته باشم؟» چندین بار صدای ضبط شده‌اش را می‌شنوم، تا کلمات را از میان گریه‌اش تشخیص بدهم: «من می‌دانم. گفته‌اند. دیده‌ام. دخترم سوار ماشین... دختر من! می‌برندش بیرون ازش استفاده می‌کنند. این برای چیست؟ برای فقر است. یک آدم هم سن خودت می‌برد و ازش استفاده می‌کند. این وقتی شکمش گرسنه است، من بهش چه بگویم؟ وقتی این‌ها کارم را از من می‌گیرند، یعنی می‌خواهند دختر من - که یک عمر کارگری کرده‌ام - به لجن کشیده شود. وقتی داریم توی لجن زندگی می‌کنیم، معلوم است پای من هم گیر می‌افتد. این طوری است، که جامعه‌ی ما می‌شود لجن زار و دختر من می‌شود همه‌کاره. حالا فلان حاج آقا که می‌رود بالای منبر، می‌گوید دلیل فساد فلان است و فلان است؛ اما من که دارم توی این لجن زندگی می‌کنم، می‌بینم همه‌ی این‌ها به دلیل نداشتنم است. ناداری. بیکاری. کی باید جواب بدهد؟!»

او تنها کسی است، که با شهامت در مورد اعتراضات کارگری چند سال پیش قائم شهر سخن می‌گوید: «ما برای اعتراض به وضع مان به فرمان داری قائم شهر رفته بودیم، که ناگهان دیدیم نیروی انتظامی و ضد شورش آمدند و برای ترساندن ما رگبار هوایی بستند. بعد ماشین‌های ارتشی آمدند و با یک "تورهای" مخصوصی ما را مثل حیوان جمع کردند و تحویل دادند. چرا؟ من رفته بودم، که بگویم نان ندارم؛ که زن و بچه‌ام گرسنه‌اند. من که بی سوادم، جریانات سیاسی چه می‌فهمم چیست؟ من با یک عمر کارگری، عامل بیگانه‌ام؟ می‌خواهم براندازی کنم؟! من می‌گویم نان ندارم، آن‌ها مثل حیوان می‌اندازند داخل تور.» حرف‌هایش هنوز تمام نشده بود. دائم می‌گفت و ترجیح بندش اضافه می‌کرد: «این‌ها را که بنویسی، فایده‌ای به حال ما دارد؟» جواب نمی‌دادم. جوابی نداشتم، که بدهم. کلمات چطور می‌توانند درد یک شهر را منعکس کنند؟ از کلمات من کاری ساخته نیست.

منبع: «خبرگزاری ایلنا»

\*\*\*

توضیح «نگاه»: عکس‌های این گزارش، اثر کاوه گلستان هستند.

\*\*\*